

عمو میرزا و

عکس این نجیب‌زاده را نگاه کنی، آره؟ ولی می‌ترسم کثیفش کنی.»

در حالی که عصبانیت از سر و کله‌ام می‌بارید گفتم: «عموجان، اولاً نجیب‌زاده نیست و نانجیب‌زاده است. ثانیاً من به عکس آن دماغ چکشی که زن و بچه‌هایش در مقابل نامحرم‌ها مثل حیوان لخت و عریان هستند نگاه نمی‌کنم؛ چون از نگاه کردنش عَقم می‌گیرد. اصلاً شرمم می‌آید از آن کسانی که به این جور عکس‌ها نگاه می‌کنند و مثل بت آن‌ها را پرستش می‌کنند. کسانی که مثل شما هستند عمو میرزا نه کس دیگر. این‌ها وطن‌فروش و خائن هستند. شما خیال می‌کنید آسمان سوراخ شده و این‌ها تلی افتادند به زمین. نه عمو میرزا، بلکه به نظر من این زمین است که باید دهان باز کند و این‌ها را مثل ماری که پرندۀ را زنده می‌خورد بلعد.»

عمو میرزا صورتش سرخ شد، خون توی صورتش دوید. نفسش داشت بند می‌آمد. دماغش تیر کشید. عکس را به آرامی روی زمین گذاشت. مثل سمور روی دو زانویش ایستاد و کشیده محکی بیخ گوشم خواباند. اتاق دور سرم می‌چرخید! انگار داخل گوش‌هایم پشه رفته بود! بعد از چند لحظه که حواسم سر جایش آمد، دیگر نه اتاق دور سرم می‌چرخید و نه گوش‌هایم صدا می‌دادند. عمو میرزا شده بود مثل شمر. فقط یک خنجر کم داشت. در حالی که دهان گشادش را باز کرده بود و داد می‌کشید، گفت: «تو دیوانه‌ای پسر! اصلاً معلوم است که توی آن مخ پوکت چه می‌گذرد؟ هان! مثل این‌که سرت روی تنت سنگینی می‌کند آره! ببین پسر جان! می‌دانی اگر این حرف‌ها به گوش رئیس پاسگاه برسد چه‌الم شنگه‌ای به پا می‌کند. همه ما را به آتش می‌کشد. به خاک سیاه می‌نشانند؛ حتی به سنگ و کلوخ بیابان هم رحم نمی‌کند. حالا زود بلند شو از اینجا برو بیرون تا آن روی سگم بالا نیامده!»

صورت سرخ شده‌ام را با دستم محکم گرفته بودم. خواستم گریه کنم؛ ولی اگر گریه می‌کردم، حرف‌هایی را که چند دقیقه قبل زده بودم همه را باطل می‌کرد. در دلم مادرم را صدا زدم. مثل مار

- اولی! قربونش برم ان شاء الله. عکس خودش. دومی! پسر کاکُل بسرشه. سومی! زنشه. چهارمی و پنجمی هم دخترش هستند. تا سایه این‌ها روی سر ماست، هیچ غم و غصه‌ای نداریم. نباید هم داشته باشیم؛ چون همه چیز وقت و فراوان اینجا ریخته. کسی نیست که جمعشان کند. از گندم بگیر تا نفت. اگر این‌ها نباشند، خیال می‌کنی من و شما به این راحتی زندگی می‌کنیم. در کنار هم بنشینیم و گل بگوییم و گل بشنویم. نه جانم! بالاخره من یکی که نوکرشم. پاپوششم. حالا برای سلامتی خودش و خانواده‌اش یک هورا می‌کشیم.

تنها کسی که هورا کشید فقط خودش بود.

من تا به حال از لام تا کام حرف نزده بودم. این عمو میرزا بود که یکریز حرف می‌زد. چهار زانو نشسته بود و کلاه نم‌دی چرکین خودش را روی زانویش گذاشته بود و عکس خانوادگی شاه در دستش بود. این عکس را برادر خانمش از سربازی برایش به عنوان کارت تبریک سال نو فرستاده بود. عکس را با دو دست چروکیده و انگشت‌های کج و کوله‌اش در مقابل صورت درهم و بر هم و آب ندیده‌اش گرفته بود و هی تعریف و تمجید می‌کرد.

آخه عمو میرزا به قول آن روزی‌ها به مکتب رفته بود و یک سر و گردن از دیگران بالاتر بود. زنش آدم کر و لالی بود کنار چراغ والور نشسته بود و حواسش به کتری روی چراغ بود که قل قل می‌کرد.

عمو میرزا در حالی که نوک سیبیل زمختش را می‌جوید و چروک‌های پیشانی‌اش را بیشتر می‌کرد هی با خودش بلند بلند می‌گفت: «به به، به به... عجب مردی را...»

فوری پریدم وسط حرف عمو میرزا و حرفش را قطع کردم. در حالی که پشت گوشم را می‌خاراندم، آب بینی‌ام را بالا کشیدم. بعد با یک سرفه کوتاه سینه‌ام را صاف کردم و مثل بزرگ‌ترها دو زانو نشستم و گفتم: «عمو میرزا ببخشید!»

عمو میرزا سر پُر موی کثیفش را به آرامی بالا آورد و با آن چشم‌های میشی‌اش به من زل زد و گفت: «تو هم می‌خواهی

عکس خانوادگی

زخمی به خودم می‌پیچیدم. به سختی از جایم بلند شدم. دستی به صورت لاغرم کشیدم و گفتم: «عمو میرزا، این کشیده را به یادت بسپار. یک روزی تلافی خواهم کرد. تا حالا احترام بزرگی‌ات را نگه می‌داشتم؛ ولی با این کشیده حرمت خودت را شکستی.»

بدون خداحافظی از خانه عمو میرزا بیرون آمدم، سگ عمو میرزا دم در حیاط داشت حمام آفتاب می‌گرفت. سگ چشم‌هایش را باز کرد. یک راست رفتم خانه‌مان که کنار خانه عمو میرزا بود. به در خانه که رسیدم بدون این‌که در بزنم داخل خانه شدم. سلام کردم. پدرم جواب سلام را نداد. استکان چایی در دستش بود. داشت جبه‌ای قند از داخل قندان چینی گلدار بر می‌داشت. صورت سرخم را که دید استکان را داخل سینی گرد برنزی گذاشت و با تعجب پرسید: «[! صورتت چی شده پسر؟ چرا مثل لبو سرخ شده؟] کمی این پا و آن پا کردم. سرم را تکان دادم و گفتم: «هیچی نشده.» مادرم که پشتش به طرف من بود با حرف‌های پدرم سرش را به طرفم چرخاند و گفت: «یا فاطمه زهرا! چه بلایی به سرت آوردند؟»

این دفعه سکوت کردم و چیزی نگفتم، با سکوت من مادرم عصبانی شد و گفت: «[! جون مرگ شده، چیزی بگو! حرفی بزن ببینم کدام بی‌پدری این بلا را به سرت آورده.] با کمی مین و مین گفتم: «با یکی از این شاه‌پرست‌ها حرفم شد.»

با آوردن اسم شاه دیگر نه مادرم حرفی زد نه پدرم. بعد از چند لحظه مادرم گفت: «خدا نیست و نابودشان کند!». پدرم هم آهی از ته دل کشید و در حالی‌که از ناراحتی سرخی صورتش از دور نمایان بود، گفت: «تف بر این آدم‌های پست و رذل و شیطان‌پرست!»

هنوز نشسته بودم که فکری مثل رعد و برق توی سرم جرقه زد. از خوشحالی سیلی را فراموش کردم، زودی برگشتم به اتاقی که خرت و پرت‌های خانه در آن بود. در یک گوشه اتاق هم کتاب‌های درسی‌ام بود. رفتم سراغ کتاب‌هایم. خواستم عکس شاه را از داخل

کتاب‌های امسالم بکنم. باز با خودم گفتم: «به درد سرش نمی‌ارزد.» رفتم سراغ کتاب‌های سال چهارم. بالاخره یکی از کتاب‌ها را برداشتم، کتاب دینی‌ام بود. مثل برق عکس شاه را از صفحه اول کتاب کندم و گذاشتم داخل جیبم.

یک چیزی را فراموش کرده بودم. فوری عکس را از جیبم بیرون آوردم و با خودکار آبی شروع کردم به عوض کردن ریخت عکس شاه. اول یک سیبیل عین سیبیل عمو میرزا برایش گذاشتم و بعد دو تا شاخ هم روی سرش گذاشتم.

نصف شبی از خواب بیدار شدم. لباسم را پوشیدم و از خانه زدم بیرون. به در خانه عمو میرزا که رسیدم یک لحظه ایستادم. نفسم را در سینه‌ام حبس کردم؛ به طوری که ضربان قلبم را به خوبی می‌شنیدم. اطرافم را خوب نگاه کردم. کسی نبود جز گربه‌ای که روی دیوار همسایه آن طرف‌تر خانه عمو میرزا با میو میو خود سکوت شب را از هم می‌درید.

عکس را از جیبم درآوردم. تازه یادم آمد که حالا با چه چیزی این عکس لعنتی را بجسبانم. اطرافم را گشتم. جلو در حیاط عمو میرزا کمی گِل پیدا کردم. معلوم بود که امروز زن عمو میرزا لباس شسته است؛ چون هر وقت لباس می‌شست آب کثیفش را به کوچه می‌ریخت. بالاخره با هر زحمتی که بود عکس را به در حیاط چسباندم و رفتم خوابیدم.

□ □ □

صبح زود که داشتم می‌رفتم به مدرسه، دیدم عمو میرزا جلو در حیاطش مثل جغد ایستاده است و دست‌هایش را در پشتش قلاب کرده. همین که بهش رسیدم گفتم: «حمید.»

گفتم: «بله.»

در حالی‌که ابروهایش را در هم کشیده بود چشم‌های پف کرده‌اش را تنگ‌تر کرد و به آرامی گفت: «ببین پسره کله شق، من هیچ شک و تردید ندارم که این کار، کار تو است؛ ولی از آخر و عاقبت این کار بترس!»

در حالی که پشت گردنم را می‌خاراندم گفتم: «مگر چی شده؟ خدای ناکرده اتفاقی افتاده عمو میرزا؟»

عمو میرزا از کوره در رفت و با ناراحتی آب دهانش را مثل مار کبری به بیرون انداخت و گفت: «اگر یک بار دیگر از این غلطها بکنی، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!» رفت داخل حیاط و در را پشت سرش بست. من هم به مدرسه رفتم.

ظهر که از مدرسه برگشتم به خانه تا تنگ غروب همه‌اش به فکر نقشه تازه‌ای بودم. یک دفعه فکری مثل یک جرقه به ذهنم خطور کرد. دیگر بهتر از این نمی‌شد کار امشب هم درآمد. اولش کمی هول شدم. راستش کمی ترسیدم؛ ولی وقتی به یاد آن سلی و تعریف و تمجیدهای عمو میرزا افتادم، ترسم ریخت و نیروی تازه‌ای گرفتم.

باز مثل شب گذشته کارم را تکرار کردم؛ ولی این دفعه به جای سیبیل و شاخ با قیچی دو دست و دو تا پا با یک دم روی عکس شاه درست کردم. چقدر هم بهش می‌آمد! یک نخ از توی خرت و پرت‌های مادرم پیدا کردم. سر عکس و دُمش را با خودکار سوراخ کردم و هر یک از سر نخ‌ها را به یکی از سوراخ‌ها گره زدم. مثل یک گردنبند شد. کارم آماده آماده شده بود. فقط باید صبح زود بلند می‌شدم و کارم را انجام می‌دادم.

شب، غرق در سکوت بود. ستاره‌ها در میان آسمان مثل مروارید می‌درخشیدند و چراغ گردسوز همسایه ما داشت سوسو می‌زد.

با صدای خروس همسایه از خواب بیدار شدم. نمازم را خواندم. لباس‌هایم را پوشیدم. به آرامی مثل گربه‌ای که در زمستان از دست سرما از لای در وارد می‌شود، بیرون خزیدم. وقتی به نزدیکی سگ رسیدم، اول مرا نشناخت. خرخری کرد. تا صدای مرا شنید دمش را تکان داد. چون ما با عمو میرزا همسایه دیوار به دیوار بودیم، بیش‌تر وقت‌ها من نان خشکی یا استخوانی از خانه برایش می‌بردم. به خاطر همین وقتی صدایم را شنید ساکت شد. معلوم بود که سگ می‌خواست نمک شناسی نکند.

عمو میرزا هنوز داشت خواب هفت جد شاه را می‌دید. طناب کوچک را که داشتیم به گردن سگ بستیم. هوا هنوز گرگ و میش بود. باد ملایمی می‌وزید. چند لکه ابر در سینه آسمان خودنمایی می‌کردند.

سگ را به دنبال خودم کشاندم. از داخل کوچه پس کوچه‌ها خودم را به داخل خرابه‌ای که درست بغل دست پاسگاه بود رساندم. در کنج خرابه روی یک سنگ بزرگ نشستم تا آفتاب خودش را از پشت کوه‌ها نشان بدهد. سکوت همه جای خرابه را در خود فرو برده بود. سگ در مقابل من چمباتمه زد؛ انگار سگ هم چیزهایی فهمیده بود! عکس را از جیبم درآوردم و به گردن سگ انداختم. سگ گردنش را پایین آورد، انگار او هم از عکس شاه خوشش نمی‌آمد! حالا خورشید با ناز، خودش را از پشت کوه‌های سر به

فلک کشیده گریوان (روستایی در استان خراسان) بالا می‌کشید. اطرافم را خوب پاییدم. کسی نبود. آمدم جلو خرابه تا وضع پاسگاه و نگهبان را ببینم. یک سرباز جلو در پاسگاه، تفنگ بر دوش ایستاده بود و داشت با بند تفنگ ور می‌رفت. موقعیت خوبی بود. طناب را از گردن سگ باز کردم. در حالی که تکه نانی را به سگ نشان می‌دادم به طرف پاسگاه انداختم. سگ تا نان را دید دوید به طرف نان. هنوز به نان نرسیده بود که صدای سرباز بلند شد: «جناب سروان! جناب سروان! سرباز در حالی که دست و پایش را گم کرده بود تند و تند می‌گفت: «جناب سروان چخه... جناب سروان چخه...» چخه را به سگ می‌گفت. اوضاع را که درهم و برهم دیدم دو پا داشتم دو تا هم قرض کردم و رفتم به طرف مرکز روستا. به ایستگاه مینی‌بوس‌ها رسیدم که یک دفعه دیدم سگ به طرف خانه می‌دود. یک سرباز هم دنبالش بود. سگ که نزدیک ایستگاه رسید، کمی ایستاد. به اطرافش نگاه کرد. ایستگاه پر از جمعیت بود.

کسانی که در ایستگاه منتظر ماشین بودند، با دیدن منظره همه زدند زیر خنده. بعضی‌ها سوت می‌کشیدند و بعضی‌ها کف می‌زدند. سگ تا صدای سوت و کف را شنید باز پا به فرار گذاشت. از وسط کوچه رد شد و رفت. سرباز هم پشت سرش می‌دوید و چیزهایی می‌گفت. انگار مأمور بود که تا دم در فرد صاحب سگ بدود.

نفس عمیقی کشیدم و احساس بزرگی به هم دست داد. دنبال سرباز راه افتادم؛ طوری که متوجه من نشود. با نانوا می‌سیدتی که رسیدم نانوا می‌خلوت بود. چند تا نان هم در جلو نانوا می‌به میخ آویزان بود. جلو در نانوا می‌ایستادم. چوپان روستا داشت گوسفندان را به طرف بیابان می‌برد.

به دیوار نانوا می‌تکیه دادم. یک دفعه دیدم عمو میرزا با یک سرباز به طرف نانوا می‌آیند. خواستم فرار کنم که باز با خودم گفتم: «اگر فرار کنم به من شک می‌کند» سرم را پایین انداختم. به من که رسیدند، عمو میرزا ایستاد. سرم را به آرامی بالا آوردم. نگاهم که به قیافه‌اش افتاد به یاد نگهبان‌های جهنم افتادم. عمو میرزا از ناراحتی داشت سکنه می‌کرد. شاه‌رگ گردنش از دور پیدا بود. چروک‌های پیشانی‌اش مثل جوی آب شده بود. چشم‌هایش شده بود دو کاسه خون. کاردش می‌زدی خونس بیرون نمی‌آمد. پای راستش را محکم به زمین کوبید و گفت: «آخر کار خودت را کردی حمید باشد تا برگردم، خانه‌ات را روی سرت خراب می‌کنم. همه گردوها را روی سر من بدبخت شکستی. آره، یک گردوی بهت نشان بدهم که یک وجب روغن رویش باشد حالا می‌بینی.»

هنوز داشت مثل مرشد محله می‌خواند که سرباز او را به طرف پاسگاه هل داد.